

عروسک آهنی

احمد پورعباسی

هنوز نمی‌دانم که یک مرد هفت ساله هستم یا یک پسر هفت ساله. من تازه امسال کلاس اولی شده بودم اما تولدم که بود مادرم فقط شش شمع روی کیک گذاشت، هی به او می‌گفتم که مگر هفت سالم نشده؟ اما لادن هی می‌گفت آی کیو، تو شش سالت است رفتی توی هفت سال. پس نمی‌دانم چرا آدمی که می‌رفت توی هفت سال شش تا شمع باید فوت کند؟ معدل ثلث سوم هم بیست شد. املا و ریاضی را با ارفاق بیست گرفتم البته من همه را بلد بودم اما خانم معلممان به من گفت باید بیشتر دقت کنم. کارنامه‌ی ثلث سوم را به بابا و مامان نشان دادم، هر دو خوشحال شدند. مامان گفت: «آفرین پسر مدرسه‌ای معدل بیست هفت ساله‌ی من». غروب که بابا آمد خانه و کارنامه‌ام را دید چند بار با کف دست به پشتم زد و گفت: «کم کم داری بزرگ می‌شی آ، داری مرد می‌شی.» خانه‌ی ما طبقه‌ی دوم است. من وقتی از مدرسه برمی‌گردم پله‌ها را لی‌لی می‌آیم بالا، یعنی اولین پله را با پای راست، راست‌لی می‌کنم، پله‌ی بعدی را با پای چپ، چپ‌لی می‌کنم. برای این که خسته نشوم پله‌ی بعدی را لی‌لی جفت پا می‌کنم و بعدی را دوباره راست‌لی تا آخر. همیشه آخرین پله جفت‌لی می‌شود. هر وقت خسرو من را ببیند می‌گوید اگر اردک هم بخواد از پله‌ها بالا بیاید حتماً مثل تو جفتک ارزی می‌زند اما من اصلاً جفتک ارزی نمی‌دانم چیست، اصلاً هم از خسرو نپرسیدم. من مثل زیتون هی همش سوال نمی‌کنم، زیتون همیشه با خاله نسیم به خانه‌ی ما می‌آید. من و زیتون هر روز بعد از ظهر در حیاط بازی می‌کنیم، خیلی کیف هم می‌دهد. یک باغچه گوشه‌ی حیاطمان است که اُما در آنجا سبزی می‌کارد. من و زیتون بعضی از جاهای باغچه را با دست یا بیلچه می‌کنیم تا به گنج یا چاه برسیم. من می‌دانم که زیر یکی از اینجاهایی که کندیم چیز عجیبی هست زیتون هم حرف من را قبول دارد که اگر باور نمی‌کنید از خودش بپرسید. غیر از بازی در باغچه، آب‌بازی، توپ بازی، نقاشی بازی هم می‌کنیم. اگر خانم شرافتی بیاید مینو را هم بیاورد با هم خاله‌بازی هم می‌کنیم. من هم فقط شاه می‌شوم، شاه ادوارد. یک بار تلویزیون داشت برنامه کودک نشان می‌داد و اسم یکی از پسرها ادوارد بود برای همین از این اسم خوشم می‌آید. چادر مامان را به دوشم می‌بندم و آن شنلم است. من و زیتون کارتون هم دوست داریم، از همه بیشتر موش و گربه. من طرفدار گربه‌ام، زیتون هم طرفدار گربه است. یک بار گربه می‌خواست موش را بگیرد و سوار هواپیما شده بود تا از آن بالا بپرد و تنش تکه‌تکه شد اما بعد دوباره دنبال موش دوید، من خیلی تعجب کردم که چطور گربه تکه‌تکه شد اما دوباره به هم وصل شد. وقتی من و زیتون با هم بازی می‌کنیم مامان و خاله نسیم می‌روند طبقه‌ی پایین پیش اُما و با هم کلی حرف می‌زنند و وقتی هم که زیتون این‌ها رفتند مامان من را صدا می‌کند که بیایم بالا. من مشق‌هایم را می‌نویسم و پلی‌کپی حل می‌کنم و دوباره مامان و خاله نسیم با هم تلفنی صحبت می‌کنند. غروب بابا می‌آید خانه، یک خورده که شد با هم دعوا می‌کنند. بعضی وقت‌ها اگر مامان بیشتر دعوا کند بابا هم حرف می‌زند. اگر بابا حرف بزند می‌گوید: «آره، همشون نفهم عوضی آن.» من می‌دانم نفهم را به چه کسی می‌گویند، آن هم حرف زشتی است اما نمی‌دانم عوضی بودن یعنی چه. فکر کنم این طوری است که اگر مثلاً کسی عوضی باشد و مثلاً در

خیابان داشته باشد راه برود و تو بروی از پشت سر صدایش کنی یک نفر دیگر جواب بدهد و یا وقتی با دست رویش را برگردانی، دوباره پشتش روی تو مشخص باشد آن وقت به او می‌توانی بگویی تو آدم عوضی ای هستی، پس نمی‌دانم چرا وقتی مامان به بی‌بی حنا (آن یکی مادر بزرگم هست) و به عمه گیسو فحش می‌دهد، بابا هم به آن‌ها فحش می‌دهد: «آره، همشون نفهم عوضی آن». من پیش خودم می‌شینم و هرکسی را که حرف می‌زند را نگاه می‌کنم، بعضی وقت‌ها که هی با هم حرف می‌زنند گردنم درد می‌گیرد و گریه می‌کنم. اما لادن و خسرو در اتاق می‌مانند. حرفشان که تمام شد مامان گریه می‌کند و بابا هم می‌رود یک گوشه‌ای با اخم نشسته، چرت می‌زند تا خوابش برود. من هم که می‌خواهم بابا من را به دسشویی می‌برد اما باز هم بعضی وقت‌ها رختخوابم را خیس می‌کنم برای همین همیشه نمی‌گذارند شب جمه بروم خانه‌ی بابایی و اما، اما بعضی وقت‌ها خودشان به من می‌گویند که برو پایین خانه‌ی بابایی یا بعضی وقت‌ها هم که بابا مرا دعوا می‌کند و پیش بابایی و اما می‌روم، آن‌ها هم به مامان می‌گویند که کیان‌راد پیش ما بماند و مامان و بابا هم چیزی نمی‌توانند بگویند. اما تنگی نفس دارد و پایش خیلی درد دارد، بابایی هم خیلی دکتر می‌رود، من هر دوی آن‌ها را خیلی دوست دارم. قرار بود بابایی برود خارج، دکتر اما بابا او را به انگلیس برد و دو هفته طول می‌کشید تا بیایند و من می‌دانم دو هفته ینی چه. ینی دوبار شب جمه بشود ینی پنجشنبه غروب که شد، بعدش. هر شب مامان یا خاله نسیم می‌رفت خانه‌ی اما تا تنها نباشد اما چون یک شب همه عروسی دعوت بودند به غیر از من، من رفتم پیش اما تا تنها نباشد من هم از تنهایی می‌ترسم البته اگر هوا شب شب بشود بعضی اوقات می‌ترسم. تا شب دو تا فیلم دیدم. یکی سیاه‌سفید یکی رنگی. سیاه‌سفید قشنگ‌تر بود، دومی که رنگی بود وسطش داشت خوابم می‌آمد، یادم آمد هفته‌ی بعد قرار بود بابایی با بابا از انگلیس برگردد، بابایی به من گفته بود برای من آدم‌آهنی می‌خرد به زیتون هم گفته بود برایش عروسک می‌خرد. خیلی دوست دارم بدانم آدم‌آهنی من چطور است. نصف شب از بس اما بد نفس می‌کشید بیدار شدم. خیلی بد نفس می‌کشید، خیلی خوابم می‌آمد. پتویش را کشیدم روی صورتش، رفتم سر از جایم بالش را برداشتم و گذاشتم روی صورتش و رویش نشستم. با دستش روی تنم می‌کشید نمی‌دانم من را ناز می‌کرد یا نه. تا ۲۹ که شمردم دیگر آرام شد. من شمردن را دوست دارم. یک بار با زیتون آسمان را نصف کردیم تا ستاره‌ها را بشماریم. زیتون خسته شد اما من نصف خودم را شمردم و به همه گفته‌ام که نصف آسمان ۱۴۸ تا ستاره دارد و یک ماه دارد. بعد از ۲۹ تا ۳۶ هم شمردم بعد بالش را برداشتم و پتو را از سرش کنار زدم. یک خورده همین طور نگاهش کردم. با دستم لب پایینش را کشیدم پایین ول کردم. انگشتم را در لپش فرو بردم بعد چشمش را بالا زدم. سیاهی چشمش بالا بود اما چشمش را که بیشتر بالا زدم من را دید، بالش را برداشتم و تند دویدم سر جایم و دوباره خوابیدم. فردا از صدای گریه‌ی آدم‌ها بیدار شدم. مامان من را برد به یک اتاق دیگر و گفت دیشب فرشته‌ها آمدند و اما را بردند به بهشت و همه‌اش گریه می‌کرد. حتماً بعد از آن که من خوابیدم آمدند. اما ظهر که شده بود و اما را روی تخته گذاشته بودند بروند قبرستان، بین آدم‌هایی که زیر تخته را گرفته بودند، فرشته‌ها را ندیدم اما مامان گفته بود فرشته‌ها اما را بردند. ما تا ساعت دو قبرستان بودیم من تا آن موقع نه صبحانه خورده بودم نه ناهار، خیلی گرسنه‌ام بود. من از گریه‌ی مامان و لادن و خسرو و خاله نسیم و زیتون گریه‌ام می‌گرفت. هر وقت گریه‌ام تمام می‌شد اگر کسی که از همه بیشتر گریه می‌کرد را نگاه می‌کردم دوباره گریه‌ام می‌گرفت. تا حالا این همه گشنه‌ام نشده بود. همه با هم رفتیم خانه‌ی ما ناهار خوردیم. بعد از ناهار من و زیتون رفتیم پایین توی باغچه‌ی اما گل بازی کردیم.